

ساز

نظر بر یکدیگر چندین نهادند چو خمر و دید آن خورشید تابان بهم خوانند این نکار و بیری را چو بشنید او نشان و نامش یکی گفت که ای شاه پرتو طریق دوستی را ساز بستند	که آب از چشم یکدیگر گشت کاش شد که شربت و غویان که گویند این بهار شری را نشاطی شد اگر چه بود و عکین که دوستش سال و مه باشد در ز یکدیگر نشاندند با چشند	نه از شیرین کدو یکدیگر پیروز یکی ساعت در و قطار دیگر بسته گشتند آن خوبان فرجا سمیدون باز حجت آن خرابان چو نام یکدیگر سر و شنیدند چو نام خود شنیدند آن دو	نه از کلکون کدو یکدیگر و بند ز شادی خون دل فوار دیگر که شربت است این خورشید خیار از آن سر دروان خورشید یکی آه از دل و جان سر شد فشانند از سر زین بر خاک
---	--	---	--



اگر چه تلخی ملکش دوست چنین گوید جهان دیده کس شکاری چون شکستنه در می این سوشاه اندر ملکش چو بودی که بدش سوزی و دیار انوشی بر پنج رما یکی را دست شایسته تاج یکی مرغول غنچه بستم بر کوش	زمین را ز اشک در کوه هم گفتد لعلی نیک و بد را چو سه وی بر خدنگ بین قران کرده سرع عشق زان که خمر و دانه شیرین باز شست بکبره و صوف بر کبی شد باز این و آن در ارت نده در جهان خاص هماندار است	چو از هم باز پرسیدند لعلی سخن بسیار بود اندر کوه کرد عنان از نه طرف بر زد و سوار فکند و عشق آن آتش دل بر خبره و اندموری چند نمان چو لشکر جمع شد و پیر کوه ز تاجت آسمان بره مندی بدین ترو یکی از خنشد شاه	زمر نیک بد و سهل و سختی صبور دی را بر خور پشته کوه پری رویی رسید از کوه فرس در زیر شان چون کوه که این لقیست که آساید زمین با کوه و نایب از این زمین را ز بر توت بر لندی و شاقی است مارا بر کوه
---	---	---	---

المر ز نرس

ش

برش سوادای تاج خردی
نبود که چون یوسف شود
کرمین کو که چنان اری نیاید
کسی کو برید راین غدر سازد
ز کرمی ده بکار خود بداند
بنویزد از شش ای کرم دلا
همان تیره که او را بند نام
شماره کید را شش ایشمیه
شمنه بخ را که شته میدید
چنین تافخم لشکر بر درآور
ز بی پشتی جو عاقر کشت
کسانی تاج را قی با جو زاند
بوشا خنده زبانه های ام
جو در بازی ضایع که در هم
دو بازی سوسی موفان کرد
که کو بی یار مارا کار خرد
نمان مدلان که شته شد

ش

بدست آورد و چون رای قوی
فراق از چشم یعقوبان برد
پدرکش و شاهی را شاید
و کویکا نکازا کی نواز د
ز طایمی سیج یک و بداند
سنو برش شش شیرین در ما
چنین آب و آتش خند سارم
که اینک من رسیدم بند
رعیت را ز خود بر کشته مید
رعیت دست استیلا آورد
ز روی تخت شد بر کشته شد
جهان را با جاجوخی و کرماند
بقایم ریخت با شمشیر ام
ز عرصه شاه پرورش بنام کام
معاند همه آن بخانه در دل
کمران بازی ز ملک خود برد
ز تخت و ملک خود بر کشته شد

ش

و کرمین تبتش سر طبع کرده
بر کس نامه پوشیده نبوت
برش یک که جرمی ترک
جو آتش کرده باشی ناشدست
بشد کسوری بر پاک روی
از ان شوخ همه اکل سر شاپد
مکر که بند مایندی بکده
تندیری چنین آن شیرین
بر در اقبال را بر نور میدا
ز غوغای جهان شش جایی
در ان غوغا که تاج اورا زرد
در ان کرمی که به ام
بش طرح خلاف آن نطخو
جدید رنگ و دستای او بی ا
در ان حکماری خرم بر شش
چگونه رت از ان بازی حرام
بدان عکین که ملک از وقت

ش

که کرمی شش سر غوغا تبت
برایشان کرده نقش
کرمی تر و جوی خمد برادر
چو آتش در خاک شود زرد
ز ملک دوا سر و دوا سر و دوا
کرمی سر شد سر و دوا
و کرمی چون پدرم دوا
رعیت را بر و دوا
بکرمی دشمنان را کور میدا
رعیت موج میزد و جوی
سری بر دوا
ز بازی شده را منصوبه
سر خانه کشته دوا
آبادریایکان آورد بنگاه
سر و دوا عاشقانه دوا
چو شش در و دوا
تبرکی هندوی ملکش گرفته
بس از ملخی شیرین با دوا
که چون می شد در ان صحرای
بغرم صید پیر و آند ان
بقایم رت آن شاه دوا
بصید یک که بر و دوا
ز غم یک که کرده نشانه
یکی را که دکل سنبل میدا
یکی بر و دوا

صید خیر و شیرین ملک بکر و ز شکارگاه

بر آمد که شیرین از و کرمی
ز بهر شاه آن معیز عکین
جو کوه آمدی که بدریا
بصید اندر زیاران دوا
یکی جد تاج را تاراج دوا
یکی شکین کند بی شمشیر

کرمی یاران جاش و لغز
کرمی از دست برام خاجی
و صید اکل سبک با ز خور
دوا میراند از چون سر و دوا
یکی را سنبل از کل کشید
یکی از طوقی شش شمشیر

کرمی یاران جاش و لغز
کرمی از دست برام خاجی
و صید اکل سبک با ز خور
دوا میراند از چون سر و دوا
یکی را سنبل از کل کشید
یکی از طوقی شش شمشیر